

با شاعران امروز

دیر نظر شورای شعر

دوستان شاعر سلام!

- همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بفرستید
- نام و نشانی خود را - هم بر پشت پاکت و هم بر بالای نامه - بنویسید
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در کوبت چاپ قرار می‌گیرد
- در صورت علاقه، گزیده‌ای از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید

تهران - مطابع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کتیبه‌ی ۱۳۱۶۸

بن بست

آن که ره برد به خلوتگه خورشید کجاست
خیره در جام جهانتاب، که جمشید کجاست
شب سراسیمه ز دیوار سحرگاه گذشت
پرس پرسان که پری‌خانه‌ی خورشید کجاست
من به تشویش درین حلقه‌ی سرگردانی
راه بیرون شدن از پرده‌ی تردید کجاست
یک در بسته نشد باز به میخانه‌ی عشق
جوش می، در قند باده‌ی امید کجاست
آن لب لعل که با خون جگر رنگ گرفت
چون گل سرخ نشد باز و نختد کجاست
جامه از مرد تهی مانده و جام از می ناب
آن که زین واقعه بر خویش نلرزید کجاست
تا به پرواز درآیم به سماع دگری
بال در بال غزل، زخمه‌ی ناهید کجاست
بید از باد اگر رمز شکفتن آموخت
راز گیسوی پریشان شده‌ی بید کجاست
من درین دایره حیران دل خویشتم
گردبادی که برین آینه پیچید کجاست
تهران - مشفق کاشانی

ای معلم

ای معلم! صفای جان تو باد
سر ما خاک آستان تو باد
مست صهبای عشق لم‌یزلی
دل تو، جان تو، روان تو باد
خواجه فرمود، فقر فخر من است
فقر او فخر جاودان تو باد
روشن از روشنان عشق و صفا
به همه عمر آسمان تو باد
تو، گرانیامیه گوهر کرمی
خضر فرخ رخ خجسته دمی
هیچ کس چون تو با زمانه نساخت

هستی خود به راه عشق نباخت
بی‌وفایی و ناسپاسی اگر
قدرت از چشم روزگار انداخت
زنده‌مانی تو و نمی‌میرد
آن که عمری به عاشقی پرداخت
من، به قبریگان روح صافی تو
که چنان در تب زمانه گذاخت
اوستادا! بدان که شاگردت
تا معلم نشد تو را نشناخت
بیدل از عاشقی چه می‌داند
قدر رنج تو را که می‌داند؟
عاشق روی هم‌چو ماه توام
آرزومند آن نگاه توام
طالبیم من همین نه مهر تو را
شیفته‌ی خشم گاه‌گاه توام
خود عصا بر کف و به موی سپید
آمدستم که عذرخواه توام
من در شسست شصت افتاده
طفلم و طفل پیشگاه توام
بار دیگر بگو به لطف و صفا
درس بابا و آب اول را
کاش آن روزها شود تجدید
روزهای خوش نشاط و امید
رمضان‌ها و سفره‌ی مادر
پدر و روز عید و جامه‌ی عید
اوستادان مهربان که مرا
یاد دادند رسم گفت و شنید
پدرانی که از محبتشان
در دلم صد بهار عشق دمید
آه، کان جمع نازنین رفتند
پاسداران علم و دین رفتند
ای معلم! تو را ثنا گویم
مدحتی پاک و بی‌ریا گویم

گو مباش!

نقد جانی گر نباشد دلستانی گو مباش
گر نباشد سکه‌ی صاحب‌قرانی گو مباش
مرهم وصلی مگر درمان دردی اوفتد
مومیایی گر نباشد استخوانی گو مباش
تا بتابد مهر و ماهی از گریبان بتی
مهر و ماهی گو متاب و آسمانی گو مباش
عاشقان را منظر و منظور کوی دلبر است
گر مکانی خوش نیفتد لامکانی گو مباش
پیش بالای تو ای منظور سرو بوستان
خاکساری گر نباشد خاکدانی گو مباش
راحت عشاق را جز سایه‌ی زلف تو نیست
این شبستان گر نباشد سایبانی گو مباش
ساز گردون تا دم از ناسازگاری می‌زند
ارغنون گو مساز و ارغوانی گو مباش
تا نباشد دیده‌ی گوهرنشانی هم‌چو شمع
آستینی گو میفشان و آستانی گو مباش
تا حدیث زلف جانان در میان افتاده است
در میانه قصه‌ی موی و میانی گو مباش
داغ آذر تا دم از صاحب‌نشانی می‌زند
در دیار عاشقان نام و نشانی گو مباش
تهران - محمدعلی بیگلری آذری

روزی نو

نه عاشق
نه طاغی
با ادبیات جدید
- نه باغی -
من همانم که دیروز
در امروزت
فردا را فریاد خواهم کرد
که روزی نو
و روزگاری تازه داشته باشیم
اما گذر ایام،
از من، تو، او
مایی ساخت
که هیچ شباهتی

به من، تو، او ندارد
نمی دانم باید او را باور داشت
و یا در نیابدهامان،
در خلوت بی‌انس از او یاد کنیم

گل از باغ چیده را مانم

طفل حسرت کشیده را مانم
در هوای وطن بگیریم زار
مادری داغ‌دیده را مانم
بلبلم در دیار خاموشان
مرد زندان کشیده را مانم
نه به لب خنده‌یی ز غم مانده
تن در خون تپیده را مانم
مرد میدان از این میان رفته
پیرمردی خمیده را مانم
همه گویی به فکر تزویرند
قوم از دین بریده را مانم
کنده دهقان ز ریشه بنیادم
شاخه‌ی گل ندیده را مانم
از «رهی» این شنیده‌ام «نعمت»
«لاله‌ی داغ‌دیده را مانم»
تهران - دکتر نعمت احمدی

درخشش بخت

تری ز خاطر شادی گسار بگیریزد
طراوت از نفس روزگار بگیریزد
تو آن درخشش بختی کز آسمان نگاه
چنان ستاره‌ی دنباله‌دار بگیریزد
چه می‌کشیم از این بخت ناسپاس افسوس
که شادی از دل اندوهبار بگیریزد

بر آشیانه‌ی ما آفتاب عالم‌تاب
هنوز سر نزده سایه‌وار بگیریزد
زمان آن شده تا از نگاه شوخ‌وشی
دوباره از کف دل‌ها، قرار بگیریزد
چه ای امید دل ناشکیب من که مدام
خیالت از دل امیدوار بگیریزد
گریزد از نگه‌م، آن نگاه جادویی
چنان‌که از دل آتش، شرار بگیریزد
چه اوفتاد در این دشت آهوان ای بخت
چنین که صیدگرم از شکار بگیریزد
مباد دیده‌ی پاکش ز شبهه، تر دامن
خبر دهید به گل تا ز خار بگیریزد
بنترانزلی - ماریا گیلزاد

در ستایش زنده‌یاد دکتر علی شریعتی

دست‌های روشن

دست‌های سپیده‌بودی
از گریبان شب درآمدی و

روی بوم افق

طرح طلوع کشیدی

دست‌های سپیده‌بودی

با مرهم نسیم سحرگاهان

گونه‌های کویر را نوازیدی

و چغدها را که

بر شانه‌های ما آشیانه ساخته بودند

تا راندی

و کبوترها و پرستوها را

به سمت قامت ما کوچاندی

دست‌های سپیده‌بودی

با داستان دلکش آزادی

و کلید جمبه‌ی جادویی تاریخ

دست‌های سپیده‌بودی

و سحرگاهی

گنجشک‌ها خبر آوردند که:

در دیار دوست دمیده‌بودی...

خرمشهر - احسان کوشامهر (پایی)

وسوسه

تقصیر من چیست؟!

وقتی بهار می‌وزد و

پنجره‌ی باز رو به رو

در پرده‌ی حریر الوانش دائم

پیچ و تاب می‌خورد!

و چارچوب بسترش

هر از گاهی چند

با نوازش نسیم

آبستن می‌شود!

تقصیر من چیست؟!

وقتی بهار می‌وزد و

پنجره‌ها،

از حجاب زمستان می‌رهند

و با چشم‌های روشنشان

هر شب

چراغ می‌زنند!

و نور، نور، نور

در آن سوی پنجره‌ها

با من سفری رویایی را

آغاز می‌کند.

تقصیر من چیست؟!

وقتی بهار می‌وزد و

پنجره‌ی باز رو به رو

گیسو می‌افشانند...

و سرانجام،

در نمایش نور و پرده و باد

تقصیر من چیست؟!

وقتی بهار می‌وزد و

وسوسه،

پرده می‌درد.

تهران - محمد رفیع

باد خسته...

باد خسته پا به کوچه گذاشت

دستی به موی درخت‌ها کشید

و زیر لب زمزمه کرد:

هو، هو، هو

به درهای بسته نزدیک شد

در گوششان آهسته گفت:

کجاست او؟

شما می‌دانید

کو، کو، کو؟

درها اما

همه از آهن بودند

همه بسته بودند...

تهران - ناصر نصیری

پنج رباعی

امشب به در تو پادشاه آمده‌ام
از جرم و گناه عذرخواه آمده‌ام
امید به بخشش تو دارم یارب!
هرچند که با روی سیاه آمده‌ام

رویم سیه و نامه سیه، سر در پیش
هستم خجل از فعل بد و غفلت خویش
بر فضل تو روی آورم ای بنده‌نواز
بخشا گنهم گرچه بود از حد بیش

یارب تو مرا به خویشتن وامگذار
بر هم‌چو منی بنده‌ی عاجز رحم آر
دارم به خدایی تو از دل اقرار
و ز بندگی خویش کنم استغفار

یارب به امید بخششت ای الله
ایم چو به درگه تو با روی سیاه
مپسند که ناامید گردم ز درت
بخشای که روسپید گردم ای شاه

امروز دلم بسی شکسته است خدا
غم بر روی غم به دل نشسته است خدا
با یاری خود غم ز دلم بیرون کن
رحمی که دلم ز درد خسته است خدا
تهران - فاطمه عرشاهی سبزواری

چند رباعی

بی‌چشم تو هر دقیقه بیمارم من
تو یاس کبودی و ببین خارم من
با نیت سالار شهیدان، بانو
هفتاد و دوبار دوستت دارم من

با چشم تو هر فرشته‌ی آدم شد
از جمع فرشتگان عالم کم شد
هرگز کمرم شبیه ابروم نبود
با دیدن اولین نگاهت خم شد

کم‌تر به دلم تهمت دیوانه بزن
هر وقت که شد سری به این خانه بزن
من عمر رباعی‌ام به مویت بند است
آهسته‌تر این سلسله را شانه بزن

با این همه خاطرات مبهم چه کنم؟
با عکس به یادگار با هم چه کنم؟
می‌خواستیم از وسط ببرم همه را
با دست تو روی شانه‌هایم چه کنم؟

با الهام از یک کار سپید از کامران جعفری
تقدیم به مادرم

گلبانگ چکاوکان صدایت بوده است
پشت‌سر من دست دعایت بوده‌ست
با هر قدمت خاک به‌خود می‌بالد
انگار بهشت زیر پایت بوده است

دین من و چشم و تو و یک عمر گناه
ایسن اول را هست فقط اول راه
می‌خواستیم آزاد شوم اما عشق
از چاله مرا کشید انداخت به چاه
رشت - آرش واقع طلب

باز هم دریغ

اشک‌هایم را در شعرهایم بجوی
که سال‌هاست گریسته‌ام:
غریتم را در تنهایی‌ام
و غرورم را در سکوتم

خود را در تشنگی دستانم بیاب
که حتا قطره‌ی بی‌بی‌کرانگی‌ابی چشمانت را
نثارش نکرده‌ی!
شاهروید - مریم حیدری

عروسک

توی خواب لحظه‌های مادرت
چشم باز کن عروسک قشنگ
چشم باز کن به خنده‌ی ملیح
عاشقانه باز کودک قشنگ
دست‌های عاشق خدا تو را
از حریر شعر آفریده است
سبز حله غزل مبارکت
جامه‌ی که بر تنت بریده است
روزها خدا به دست کوچکت
نان گرم و آفتاب می‌دهد
شب که می‌شود خدا تو را چه قدر
با ننوی ماه، تاب می‌دهد
راستی عروسکم به من بگو
چشم تو که گریه را بلد نبود

خوشگلم چه شد که نیمه‌های شب
چشم‌هات شعر گریه را سرود
هیس! باز هم عروسک خدا
سوی سرزمین خواب می‌رود
روی بال نازک فرشته‌ها
تا حیاط ماهتاب می‌رود
توی سرزمین خوب قصه‌ها
باز شب به‌خیر عروسک خدا
خواب‌های خوب و دلنشین ببین
دوست عزیز و کوچک خدا
تهران - لیلا کردبچه

غازهای وحشی

آن‌گاه که برف بر ماه می‌بارد
و غازهای سفید وحشی در مه آسمان گم
می‌شوند
آن‌گاه که تنهایی نیز بر درهای چوبی ما
نمی‌کوبد
از میان آبی افق می‌آیی
و گلدان‌ها را آب می‌دهی
اما می‌توان باز هم به انتظار نشست.

کرمانشاه - میترا یاقوتی

مادر

کودکی تا چشم بر دنیا گشود
گریه‌ی از بیم و وحشت سرکشید
آشنایان خنده بر لب داشتند
لیک می‌لرزید کودک، هم‌چو بید
کس نمی‌دانست راز گریه‌اش
اندر این هنگامه آخر بهر چیست؟
موسم شادی نمی‌گرید کسی
گریه‌ی نوزاد پس بر حال کیست؟
طرفه‌ها کردند شاید طفل زار
اندکی آرام گیرد از قضا
کس چه می‌دانست راز و رمز کار
در کجا مستور باشد جز خدا
ناگهان از غیبت غیب اله
بر دل نوزاد آمد این سروش
در حریم ما تو تنها نیستی
گریه را بگذار، ای کودک خموش
ما برای مرز جان و حال تو
میزبانی‌های بی‌مر کرده‌ایم
از میان خیل خوبی‌های خود

خوبتر را بر تو مادر کرده‌ایم
 او ترا هر حال آرام دل است
 روز و شب در کوشش تیمار تست
 در غم و شادی فرزادهای تو
 همت والای مادر یار تست
 کودک این پیغام حق را چون شنید
 غنچه‌ی لب با تبسم باز کرد
 از پس آن ناله و زاری سخت
 بی‌تأمل خنده را آغاز کرد
 در دل خود گفت با دادار خویش
 چون توانم داشت با تو گفت‌وگو
 تا که در محنت‌سرای روزگار
 با تو گویم راز خود را مو به مو؟
 سایه‌ی مادر اگر شد از سرم
 در کدامین سایه‌یی باید غنود
 گر دلم تنگ آید از این زندگی
 با که باید راز دل‌ها را گشود؟
 باز آمد سوی کودک این ندا
 از ورای گوهر اندیشه‌ها
 ای گل نورسته از ما یاد کن
 از سر اخلاص در وقت دعا
 تهران - حسنعلی محمودی (سروش)

چتر

چتری برایت می‌خرم
 دوستت دارم
 باران که نمی‌آید
 بگذار آفتاب به کله‌ات نخورد
 و به‌جایی اگر رسیدیم
 دیوار خواهیم کشید
 سایه که می‌شوی
 بزرگ‌تری!

قروه کردستان - فریده رضایی (لیلا)

(۱)

تو هر شب از ماه می‌آیی و بر ماه ختم می‌شوی
 و از لب‌هات هی گرگ و میش می‌ریزد
 وقتی لب‌خندهات این همه ستاره می‌زایند
 به چشم‌هام شک می‌کنم
 نکند تو خود خورشیدی؟!

(۲)

لابه‌لای شاخ و برگ درختان مُرده‌یی که
 مردم مُدام

به‌دست و پای‌شان دخیل می‌بندند
 تو
 فراموشم کرده‌یی
 از قصدا!

همدان - جمیله ریحانی عطا

از تبار آتش

از تبار آتش، گرم سرخ و زرد خویش
 دایماً چشیده‌ام طعم گرم و سرد خویش
 شد خزان بهار من، سخت دل‌شکسته‌ام
 خسته از زمانه و روزگار زرد خویش
 تشنه‌ی نوازشم، حس سبز خواهش
 روزگار پیش از این، مُرده‌ام به درد خویش
 گفته‌ام سخن به چاه، من غریب و بی‌پناه
 فاتح جهان درد، زخمی نبرد خویش
 در پی صداقتم، طاق گشته طاقتم
 «آشنا»ی خاک سرد، بی‌قرار گرد خویش
 اصفهان - سیدمهران موسوی (م. آشنا)

سفر خورشید به چشمه‌ی شیرین

چه قدر به خورشید می‌باید

خاک چشمه‌ی شیرین

آن روزهایی که

سیلی از ستاره‌های عاشق

بی‌نظم و پُر تراکم

با همه‌می‌خاموش

و حلقه‌یی در گوش

رد پای نور را تا کانون تعقیب می‌کرد

آن روز برادرانم نیز

خورشید را هم‌سفر بودند

و اما من

از این کهکشان بس دور

درون خانه‌یی سنگی

با دیوارهایی رنگی

به فکر شام هم‌سرم بودم!

اهواز - آزاده پورصدامی

دوبیتی‌ها

به شب عکس تو در مهتاب افتاد
 به روی شانه‌های آب افتاد
 دل دریا شد از آندوه خالی
 سلام خیس من در قباب افتاد

کشیدی صورتم را با خطی سرخ
 نگاهم را کشاندی تا خطی سرخ
 شب آمد شوکران را سرکشیدم
 چنان دیدم بهارم را، خطی سرخ

بهار خاطر من بی‌بار مانده است
 نگاهم تا سحر بیدار مانده است
 در گوشم کسی انگار می‌گفت
 بهارت پشت این دیوار مانده است!
 کرج - زهره قربانی

خواب خورشید

نیمه‌ی شب را

آونگ زمان

آرام می‌نوازد

با تمام پوستم احساس می‌کنم

سکوت سردی

و عریانی کریه فضای افاق را

که فاتحانه در آغوشم می‌کشد

اندیشه‌های سرکشم

به ستاره‌ها

چنگ انداخته‌اند

انتظار خوابم را

هفت پادشاه سرک می‌کشند

و من

در فکر خورشید بیهوده‌ی فردایم

که طلوع می‌کند از هیچستان

و صبح مه‌آلود مرا

آغاز می‌کند

و من که هر بار

بی‌اختیار

به او سلام می‌کنم

بی‌اختیار...!

اراک - طاهره عیدی زاده

در کوچه باغ دو چشمت

در کوچه‌ی باغ دو چشمت سهمی ز دنیا ندارم؟
 درد غریب ترانه چشمی به فردا ندارم
 فصل بهار از غم تو بر برگ گل می‌نویسم
 من بی‌پناهم خدایا، بیمی ز دنیا ندارم
 دیشب برایت عزیزم، از غصه‌ها می‌سرودم
 سرد و سیاه‌است و غمگین، شعری فریبا ندارم
 ققنوس دیوانه‌ی شعر آتش به جان خودش زد
 خاکستر سرد عشقم، شوری هوینا ندارم
 بغض نگاهت شکست و ویرانه شد دیدگانت

اشک من و قلب سنگت قصدی ز حاشا ندارم
مجنون آواره‌ی من گم کرده بودی خودت را
در این شب بی‌قراری، ردی ز لیلا ندارم
زنجیر کردی دلم را با حلقه‌ی ناب چشمت
با چشمه‌ی آن دو چشمته میلی به دریا ندارم
در کوچه‌ی خاطرات، باران دوباره قدم زد
یار قدیمی دگر من، شور زلیخا ندارم
بر گوشه‌ی دل نوشتی با من مدارا نکردی
حرفت صمیمانه بود و روی مدارا ندارم
لرستان - سمیه کاظمی حسنونند

نبض ستاره می گیرم!

دلم لک می زند
برای یک لحظه سبز شدن
زیر دست و پای درختان بلند
یک لحظه جوانه زدن
زیر لبخند آسمان
با دست‌های خواب‌آلود
از شب‌های شکستنی
گذشتن؛
دلم لک می زند
در دورترین نقطه ایستاده‌ام
و با چشم‌هایم
نبض ستاره می گیرم!

صومعه‌سرا - فریبا امینی

خمار صوفی

ای صافیان بیابید، صوفی خمار دارد
حکم حکیم درباره، کز لعل یار دارد
زین خرقه‌ی ریایی، ناید از و جدایی
غسلی به می‌دهیدش، بس حال زار دارد
تسبیح را بیفکن، سجاده را رها کن
بازار می‌فروشان، خوش کسب و کار دارد
تا کی خرافه‌بافی، طامات و هرزه کافی
در پیشگاه قاضی، گردو شمار دارد
از زلف چون کمندش صوفی بگیر کتاجا
صد ملک چون سلیمان، در شام تار دارد
بوذرجمهر زین جا دارد به یادگاری
بر خاتم نگینش تمثال یار دارد
شهریار - علی رضا بزرگمهر

چه قدر راحت می آیی

چه قدر راحت می آیی
به خلوت خسته‌ی بی‌پناه‌ترین شاعر

می‌نشینی و تنهاترین مویه‌های خویش را
نثارم می‌کنی
کوچه بی‌انتهاست
بالش خیس اشک تو بیدارم می‌کند
حالا چندم ماه بهار است
و طعم ترانه‌ی باران
در خواب می‌پیچید
وقتی که مخفی‌ترین حرف‌ها را برابرم می‌زنی
به این همه سادگی که به رنگ خیال است
رشک می‌برم

این به خاطر طیف‌های درهم

رفتار آدمی‌ست که می‌دانم

این‌گونه در سایه روشن خیالم تینده‌یی

من سایه سار عشق ترا در بی‌شکل‌ترین

ابدیت معبد دلم جای داده‌ام!

قروه - سیف‌اله ملکی

دل خوشم با یاد تو

کی توان رویت برابر کرد با رخسار گل
خرمی در کوی تو جویم نه در بازار گل
گر دهد دستی بگیرم دامنت را هم‌چو خار
خود تویی برتر ز گل‌ها، من کمینه خار گل
سرو بالایت بنام کاین چنین در باغ حسن
رخ برافروزی و آتش‌افکنی در بار گل
گر دو لب را بهر لبخندی گشایی بشکند
از نسیم خنده‌ات صد غنچه و طومار گل
تا تو رفتی باغ عشرت در بر وی دل بیست
نه به گلگشت چمن شادم، نه از دیدار گل
در کویر خشک جانم جاودانه نام تست
دل خوشم با یاد تو چون بوته با پندار گل
در حدیث دمبدم نام تو آید، زین جهت
آتشین گشته سخن، چون روی آتشوار گل
نخل‌بندی می‌کند گویا «خزان» در باغ شعر
دفترش صحن چمنزار و ورق رخسار گل
تهران - همایون بیات (خزان)

دو شعر

من در بهشت بوده‌ام

در ابتدای بهشت

در نجاری جعبه سیب‌ها

دو تا سیب

میان خاک آره‌ها

جا مانده بود.

زمین به کفش‌های من عادت دارد

و با آن حرف می‌زند

وقتی کفش‌های را درمی‌آورم

انگار پاهایم لال‌اند.

ملایر - مصطفی ساریخانی

قسمت

در اصل خدا خواسته پریشان تو باشم
همسایه‌ی تو، عاشق چشمان تو باشم
حتا به خدا خواست که هنگام تولد،
از شوق رسیدن به تو، گریان تو باشم
از روز ازل قسمت من بود نگاهت
چرخید زمین، تا که فقط، آن تو باشم
اصلاً تو خدا بودی و در اصل خدا خواست
من بنده‌ی دریست، مسلمان تو باشم
آینه شدم، قسمت انگار بر این بود
دیوانه‌ی هر روزی چشمان تو باشم
ملایر - نوگس شیرزادی

هوالجمیل

یک نفر با خنده‌ات جا می‌زند

با بهانه بر گلم پا می‌زند

بی‌تحمل مثل توفان می‌رسد

راه تنگ این نفس را می‌زند

می‌دود در شعله‌ی از چشم تو

بر غرورم یک تمنا می‌زند

پشت پای رفتنت با چشم من

کاسه‌کاسه دل به دریا می‌زند

آخرش این یک نفر با دست تو

ساقه‌ی صبر مرا تا می‌زند

ملایر - طیبه صباغ

انزوا

آمده‌ام پشت انزوی سرد تو

با تقدسی که پریشان رقصیده

در آغوش تیغه‌ها

عوض همه‌ی درهای دربه‌در رقصان دیوار

دیدم‌ام و

به ابعاد

همه‌ی دیوارها

در

کوبیده‌ام

برای ماهنامه‌ی حافظ

حافظ به فر و فخر نیاکانی ای امین
 سرباز جان نثار به ایرانی ای امین
 ای حافظ معارف و فرهنگ پارسی
 در نظم و نثر سلسله جنبانی ای امین
 چون آسمان به مردم نادان دهد مراد
 در جمع اهل علم پریشانی ای امین
 ایران‌زمین ز مغرب اگر کردی اختیار
 اکنون به جبر سر به گریبانی ای امین
 بیمی ز روزگار به دل ره مده که من
 بشناسمت، بهادر میدانی ای امین
 حق حافظ تو باشد و حافظ به حافظات
 چون «حافظ» مسلم دورانی ای امین
 خوش گفت «میرزایی» بیدل برای تو:
 بر علم و دین و داد نگهبانی ای امین
 تهران - عبدالحسین میرزایی

آیینی رنگین کمون

ماه از نگاهت، طیف دارد؛ نور دارد
 آلاله از سوز صدایت شور دارد
 بن‌بست بی‌احساسی و اندوه‌هامان
 از بی‌تو بودن حالتی چون گور دارد
 * * *

می‌گن که چشمت عزیزم مست و خرابم می‌کنه
 قلب منم مثل خودت انگار خوابم می‌کنه
 رو گونه‌های ناز تو اشکای غصه می‌شینه
 صدای پاهای تو باز دوباره خوابم می‌کنه
 وقتی دلت پُر از غمه، غصه داری یه عالمه
 به یاد من باش عزیزم، فاصله‌ها خیلی کمه
 وقتی که باز ابر سیاه، دلت رو تیره می‌کنه
 آیینی رنگین کمون، چشات رو خیره می‌کنه
 به یاد من باش عزیزم فاصله‌ها خیلی کمه
 همیشه هر جا نباشی، غصه داریم یه عالمه
 روزای خوب یادت نره، عشق رو صدا کن دوباره
 تیرگی‌ها رو پس بزن، بنار که بارون بیاره
 تهران - مرتضی حیدری (متولد ۱۳۶۷)

سرود آریایی

من ایرانی‌ام، آریایی‌نژاد
 منم پور کیخسرو و کی‌کواد
 من از آفریدون و هوشنگ و زو
 کیومرث و تهمورث دیو جو

به اعتقاد قوی چون در حصین باشد
 به حسن خلق «امین» است شهره در عالم
 وفا و مهر و محبت در او عجیب است
 به حل مشکل یاران همیشه آماده
 مرا ز مهر و وفا یار نازنین باشد
 فری به گوهر آثار او به محفل انس
 چو درّ ناب بیانش همه گزین باشد
 محقق‌ست گران‌مایه و هنرپرور
 که از کمال ادب، فضل را ضمیم باشد
 به نزد اهل خرد جایگاه او والا است
 کلام او همه چون گوهر تمین باشد
 فروغ ملک طریقت، شعاع خطه‌ی نور
 ضیای شرع نبوت، قوام دین باشد
 فروغ شمس منیر و طلوع عرفانی
 چو خط نور به عرش خدا مکین باشد
 قران سعد در افلاک نور افشانی
 به صدر مرتبه‌ی اهل دل قرین باشد
 بیان اهل سخن هست (همتا) چون در
 کلام تو همه زیبا و دلنشین باشد
 تهران - احمد نیکوهمت

در خور تحسین و آفرین

کسی که در خور تحسین و آفرین باشد
 به صدر علم و ادب، شهرتش، «امین» باشد
 حسن صفات و حسن خصلت و حسن نام است
 ز پای تا، به سرش با «حسن» قرین باشد
 «ادیب» و «شاعر» و «استاد» در علوم زمان
 سخن‌شناس و سخن‌سنج و تیزبین باشد
 به «پاکی» و به «تکواری» و «سرافرازی»
 برای خاتم ایران‌زمین، نگین باشد
 یقین کنم که ز جوهر، سرشته‌اند او را
 نه از عرض که ز تکوین ماء وطین باشد
 به «نظم و نثر» زبس ماهر است و «استاد» است
 کلام او، همه شیرین و دلنشین باشد
 سخن که از لب گوهرفشان کند، آغاز
 مذاق اهل سخن را، چون انگبین باشد
 میان جمله سخن‌گستران نام‌آور
 یقین بدار که بی‌مثل و بی‌قرین باشد
 به عصر خود، پدرش عالمی توانا بود
 برای آن پدر، این‌گونه جانشین باشد
 سرود، این غزل نغز و دلنشین «فضلی»
 خدا کند که پسندیده‌ی «امین» باشد

دیوار عمق چشم دیوار
 تپش‌های تند تو را جست‌وجو کرده‌ام و
 فریاد
 پُر از مشت
 به سمت
 تو
 پرت کرده‌ام
 و چشمانم که در امتداد این سیاهی
 همیشه‌اند
 من با همین دست‌ها انزوایت را تراشیده‌ام
 بالا کشیده‌امت از دست
 این همه رنگ
 من
 تو را
 درد تو را
 گناه تو را
 اراده‌ی تو را
 من به دوش کشیده‌ام.

ملایر - طیبه صباغ

برای سردبیر حافظ

اخوانیه‌های شاعران معاصر شب چراغ فروزنده

بزرگ فاضل دوران ما «امین» باشد
 نصیب ما ز «امین» علم و فضل و دین باشد
 کسی که خدمت شایسته در ادب دارد
 «امین» ماست که مهرش به دل قرین باشد
 سخن ز فاضل والا مقام و دانایی‌ست
 که صاحب منش و شیوه‌ی متین باشد
 من از «امین» کنوز ادب، سخن گویم
 کسی که اهل دل و فاضل و وزین باشد
 همان که هست چو خورشید خاوران روشن
 همان که بر همه اهل ادب، معین باشد
 «امین» ماست امین سخنوران زمان
 چو خاتمی که به بزم ادب نگین باشد
 چو آفتاب درخشان در آسمان، پُر نور
 چو شب‌چراغ فروزنده در زمین باشد
 برآورد سخن نو چو نغمه‌ی داود
 به بزم اهل ادب هم‌چو رامتین باشد
 سپاس ایزد منان به علم و فضل «امین»
 به کام، شهد کلامش چو انگبین باشد
 «امین» که حسن سلوکش مبرهن است به جمع



ز سام و ز زال و تهمتن منم
 سرازنده کویال و هوتن منم
 منم زاده‌ی پاک گرد آفرید
 که سهراب یل را به تنگ آورد
 همان کاو به سهراب خندید و گفت
 «که ترکان ز ایران نیابند جفت»

من از «آرش»م مرد بازو و زور
 پدیدآور مرز ایران و تور
 همان کاو سبک سوی کهسار شد
 دل از جان برید و سبکیار شد
 چنان زه کشید از کمان باز کرد
 کز البرز تا بلخ پرواز کرد
 پگاه از دماوند تیرش رهید
 پس از نیم‌روزش به جیحون رسید

من ایرانی‌ام، نام من آریا
 دل از کوروش و تن چنان بردیا
 من از گیو و گودرز و اسفندیار
 من از داریوشم گو شهریار
 هم از تیره‌ی ماد و اشکانیان
 هم از کوروش و هم ز ساسانیان

مثن ایرانی از تیره‌ی مازیار
 همان مازنی مرد چابک‌سوار
 برافراشت دیوار «ماد»ش چنان
 جدا شد برون ماز و مازاندران

من از «بابک»م بابک تن پریش
 که بد خرم آیین و فرخنده کیش
 سهند است و سبلان مرا جایگاه
 بر ایران زمین باشدم پایگاه
 به مردانگی هم‌چو شیری به جنگ
 چو بابک که دید از پی نام و ننگ؟
 به پشت اندر افتاد و آن مرد پاک
 که پیشانی اندر نیارد به خاک
 چنان خون به چهرش زد آن نیک‌خوی
 که دشمن نبیند ورا زرد روی

من از رویگزراده‌ی سیستان
 تو دانی به مردانگی کیست آن
 به نان و پیازش همی ساخته
 به شمشیر دشمن برانداخته
 ز گفتار تازی دژم گشت و گفت
 «چو اندر نیابم، نیابست گفت»
 کنون این منم پور ایران‌زمین

به فرزاندگی دوده‌ام را بیین
 که ایرانی‌ام مرد مردان جنگ
 به دریا و خشکی نهنگ و پلنگ
 گهی گریبفرده‌ام سرنگون
 «یخ‌آویز» پاکم درون و برون

من ایرانی‌ام، پور زرتشت پاک
 تو هستی انیران، ز تخمه‌ی «ضحاک»
 اگر او به دوشش دو تا مار بود
 گجستک چو گفتار بیمار بود
 تویی در خور کین و بادافره‌ی
 مرا نیکویی باشد و فره‌ی
 اهورا که خود داوری می‌کند
 در این ره مرا یآوری می‌کند
 تو را ریشه در روز نو بر کنم
 پس از تاک خود نوش نو برکنم

بجوشم همی باده ز انگور خویش
 بنوشم به آهنگ «تنبور» خویش
 که ایران‌زمین مرز آزادی است
 سراسر همه نیکی و شادی است
 چو ایرانیان کس هنرور ندید
 ز ایرانیان شد جهان‌رو سدید
 در آنکه که دانش بیامد پدید
 ز ایران زمین گرد گیتی رسید
 که ایرانیان بس خرد پیشه‌اند
 به گفتار نیک و پُر اندیشه‌اند
 چو کردم خرد را فرا راه خویش
 ز فرهنگ پویا و آگاه خویش
 ز اندیشگی شد خرد یار من
 گزیده چنین گشت گفتار من
 بخوانید این آریایی سرود
 به ایران پاینده بادا درود
 تهران - رامتین لوزانی

منم پسر پور ایران

دین عشق

عشق تو، ای بخت منم از یاد یاحسین
 هفت به پاس عشق بهالی در این خراب
 خاکر که با دینغ رطبه دم مند من
 آزادی به نام تو شد تیغ دست ظلم
 در خاک رفته، سر زشت بر گرفتارند
 گتم غبار دامن او که چنین سری
 شرمند از آن لب‌سخی که بی دینغ
 مایخ مانکن نیده خرابی ز زری
 خون می چکد ز این بیا هم دین کور
 لرزه سرع باغ رهایی ز سر راه...
 گلخانه‌های سرخ شب بر موفند
 نام تو نان سفری خردگان تیغ
 با یاد پر شیرین به زخمی فروز
 آمان که بند مهر و وفا را سنجند

شعر مرا نمود سزادار نام «دوست»
 این کرد ناب باده‌ی پیاد یاحسین

شعر و خط از: جلیل
 قرشی زاده (وفا کرمانشاهی)